



کتابخانه ادبیات داستانی معاصر

# عنصر نامطلوب

رژیس دبره

ترجمه  
نادر هدی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۷

## پیش درآمد مترجم

رژیس دبره برای بسیاری از کتاب‌خوان‌های ما شخصیت شناخته شده‌ای است. نام و آوازهٔ دبره در سال ۱۹۶۷ و با کتاب *انقلاب در انقلاب*<sup>۱</sup> جهانی شد و این نویسندهٔ بیست و پنج سالهٔ فرانسوی، قدم به جرگهٔ نویسندگان و روشنفکران نامدار اروپا گذاشت. ترجمهٔ انگلیسی و اسپانیولی (و احياناً چند زبان دیگر) از متن *فرانسهٔ انقلاب در انقلاب؟* در هاوانا چاپ و منتشر شد و به صورت مانیفستی برای «راه چه‌گوارا»، و به اصطلاح کاستروئیسم، درآمد. در واقع رژیس دبره یکی از عناصر مهم ترویج خط و سیاق انقلاب کوبا در جنبش چپ جهان سوم و اروپا بود و این تب و تاب ادامه داشت، تا مرگ چه‌گوارا و دستگیری جوان نویسنده در بولیوی.

قبل از انتشار کتاب *انقلاب در انقلاب؟*، دبره دانشجوی دورهٔ دکترای تاریخ بود و زیر نظر استاد آلتوسر<sup>۲</sup>، تاریخ جنبش کمونیستی، یا به قول خودش، تمام آرشیوهای انترناسیونال سوم در کتابخانه‌های پاریس و آمستردام و لوزان را مرور می‌کرد. از قرار معلوم، هیچ وقت هم تز دکترایش را تمام نکرد و نگرانی‌اش برای از دست دادن «قطار تاریخ»، او را با کله به مرکز انقلاب آن سال‌ها، یعنی هاوانا، انداخت. مدت کوتاهی در دانشگاه هاوانا درس داد و از این فرصت نهایت استفاده را کرد و با رجال جنبش‌های چریکی و در صدر همه، خود فیدل کاسترویی محبوب، دمخور

1. *Revolution in Revolution?*

2. Louis Althusser

شد. حاصل این دوره و برداشت دبره از «خط جدید انقلاب» در کتاب جنگ چریکی چه انعکاس یافت و در آن، تز «کانون‌های چریکی» و دورنمای جنگ چریکی در امریکای لاتین، از آن نوع که چه‌گوارا مظهرش بود، مطرح شد.

با پایان این دوره فشرده تعلیماتی، رژیس دبره مدتی در امریکای لاتین سیاحت کرد و با مسائل و ویژگی‌های این قاره و سران احزاب سیاسی و رهبران چریکی در آن مرز و بوم، از نزدیک آشنا شد. حاصل تجربیات دبره در این دوره گشت و بررسی، کتاب انقلاب شیلی<sup>۲</sup> بود که در آن، دبره با هوشیاری شکست جنبش چپ در شیلی را پیش‌بینی کرد. در سال ۱۹۶۷، رژیس دبره با اقامت چندساله‌اش در «آن‌طرف اقیانوس اطلس»، دیگر مواد خام برای انقلاب در انقلاب؟ را فراهم کرده بود. در صحنه جهانی، حزب کمونیست شوروی بیش‌ازپیش کنترل خود را بر نهضت‌های آزادی‌بخش و احزاب چپ از دست می‌داد و در کنفرانس سه قاره در هاوانا، به سال ۱۹۶۶، مائوئیسم و کاستروئیسم و خط کلاسیک و فرمانبردار احزاب «برادر»، در مقابل هم قرار گرفته بودند. این کشاکش بین نمایندگان کنفرانس سه قاره، که از فرستادگان کشورهای سوسیالیستی و سران نهضت‌های آزادی‌بخش تشکیل شده بود، عاقبت با تأیید خط مبارزه مسلحانه از طرف شوروی و پیروزی کاستروئیست‌ها، پایان یافت. هواخواهان کاسترو فتوای مبارزه مسلحانه در امریکای لاتین را گرفته بودند و فقط لازم بود که احزاب خواب‌آلود «برادر» را به حرکت وادارند تا هرچه زودتر، «یک خواهر کوچولو» برای کوبا دست‌وپا کنند. در این زمان است که کتاب، یا درواقع جزوه معروف رژیس دبره، انقلاب در انقلاب؟، با تیراژ سرسام‌آوری در هاوانا چاپ می‌شود. جلوه دبره در این اثر، به خاطر ارائه راه جدید انقلاب نبود؛ هرچند که گفتیم این جزوه به صورت مانیفستی برای کاستروئیسم درآمد، شاهکار دبره در انقلاب در انقلاب؟ آنجا روشن

1. *Che's Guerrilla War*

2. *Chilean Revolution*



جنبش زیرزمینی اشرافیت خودش را دارد - اشرافیت غایب. برجسته‌ترین مقام در این اشرافیت هم با کشته شدن و اعدام به دست می‌آید. اسم و وجنات این اشراف زیرزمینی بعد از مرگشان آشکار می‌شود و برخلاف طبقه مبتدل وزراء و سران دولت، برجستگان این ارتش مخفی، پس از کشته شدن پا به عرصه وجود می‌گذارند. سیاست‌بازان با حضور در صحنه می‌درخشند و با ترک آن فراموش می‌شوند ولی اشراف زیرزمینی یگراست از گمنامی به جاودانگی می‌رسند. از هنرمندان که بگذریم، انقلابیون حرفه‌ای تنها گروه از افراد حرفه‌ای‌اند که پس از یک عمر تلاش، شخصیت واقعی‌شان همزمان با تشییع جنازه‌شان متجلی می‌گردد.

هرچند که ذکر این مطلب تقریباً توضیح واضح است، ولی باید گفت که این قانون کلی، به این نحو، به همه نقاط دنیا قابل تعمیم نیست. این قانون از یک نیمکره به نیمکره دیگر فرق می‌کند و به وضع آب‌وهوا و تغییرات ساعات روز بستگی دارد. فرانک (Frank) که از کشور سردسیری آمده بود، همیشه رهبری یک حزب یا ارتش انقلابی را جمع فشرده‌ای از رفقا تصور می‌کرد که پس از دریافت گزارش از اطراف و اکناف و مطالعه دقیق آنها، دستورالعمل‌هایی به همه افراد تشکیلات، از صدر تا ذیل، صادر می‌کنند. فرانک از لنین آموخته بود که توطئه را فعالیتی زمستانی و در درون کارخانه‌هایی واقع بین فنلاند و سیبری یا زوریخ و پترزبورگ مشاهده کند. او سران بلشویک را در

اتاقی کم‌نور و پردود و بدون اثاث مجسم می‌کرد که دور سماور جوشان روی یک بخاری آجری جمع شده‌اند و ساعات متمادی کار می‌کنند. او در ذهن خود گروه کوچکی از کمیسرها را تصور می‌کرد که با شال‌گردن و کلاه‌های کپی عقب‌کشیده، در گوشه‌ای بی‌سروصدا، توطئه‌های آتی را طراحی می‌کنند... (پنجره‌ها از داخل مه‌گرفته و از خارج تا نیمه از برف پوشیده... کمی دورتر از سایرین کارگری روی یک چهارپایه نشسته و چپقی در دست‌های سرخ‌شده‌اش دارد... در جلوی صحنه هم خود لنین ایستاده و به اولین نسخه‌ی روزنامه‌ی 'یسکرا' که هنوز مرکب چاپش خشک نشده است، نگاه می‌کند...)

فرانک از سویس با تصویری از زمستان به منطقه‌ی حاره رفته بود، ولی این تصویر هم مثل سایر کلیشه‌های فریبنده‌ی دوران نوجوانی، به سرعت زیر آفتاب آب شد. او خود را تنها و ملزم به سازش با توطئه‌های گرمسیری یافت - این نوع توطئه‌ها، درست به خاطر تنهایی افراد، از مشکل‌ترین و درعین حال، به علت تغییر دائمی شرایط، بسیار خطرناک هستند. توطئه در اینجا به معنی عدم حضور در جایی خاص است: هم‌اکنون محلت را ترک کرده‌ای... در تدارک آمدن هستی... در بین راهی... و درواقع، هیچ‌وقت هیچ‌جا نیستی. می‌گفتند این کار برای امنیت است: آدرس مشخصی نداشته‌ی. خانواده‌ای در کار نبود - یا حداقل دیگر نبود. کافه‌ای پاتوق نمی‌شد. اتومبیل و مسلماً تلفن هم در کار نبود. کسی نمی‌توانست با تو تماس بگیرد، چون معلوم نبود که کی در کجا هستی.

آیا مسأله صرفاً رد گم‌کردن و تعقیب‌نشدن بود؟ ولی سلیا (Celia) چنان طبیعی از چنگ آدم‌ها در می‌رفت که گویی بیشتر به خوی و طبیعتش مربوط بود تا مسائل امنیتی: مثلاً ناگهان از اتوبوس توی یک تاکسی که در جهت مخالف می‌رفت می‌پرید، یا به فرانک می‌گفت که در فلان ساعت و فلان محل وعده ملاقات دارد، ولی به نقطه‌ی مقابل



شب از نیمه گذشته بود، ولی وزش تند هوای گرم، کماکان در خیابان جریان داشت. بین آن حرارت فرح‌بخش بخاری که در لیتوگراف‌های قدیمی می‌تابید و این حرارت سنگین و دم‌کرده که دم‌ای تباکش حتی شب‌ها نیز پایین نمی‌آمد، پنجاه سال و شش هزار کیلومتر فاصله بود. بین آن اکتبر که انقلابی به این نام را بنیاد نهاد و این اکتبر طاقت‌فرسا و پایان‌ناپذیر امریکای لاتین، فاصله زیادی بود. میان ژنو و این شهر نزدیک دریای کارائیب مسافت بعدی فاصله انداخته بود. اما در این شهر، یک سویسی نهایت سعی خود را برای معجب‌ساختن یک کادر کهنه‌کار کمونیست (که ده دقیقه پیش ملاقات کرده بود) به کار می‌برد تا او، باز هم جاننش را به خاطر ارسال اسلحه و لوازم برای سایر رفقای که در سییرا (Sierra) بودند (و هیچ‌کدام آن‌ها را نمی‌شناختند) به خطر بیندازد. این انقلاب خزنده آتشی بود که در زمانی کوتاه، یا فروزان می‌شد یا خاموش. و تهاجم بعدی – یا آخرین تقلاهی یک جنبش بی‌رمق – به این شخصیت ناشناس بستگی داشت.

مرد تنومندی که خود را لوکاس (Lucas) معرفی کرده بود اعتراض کرد و گفت: «فرض کنیم که مهمات نرسد.»

فرانک که ترجیح می‌داد نام کسی برده نشود، جواب داد: «به‌هرحال دیه‌گو (Diego) آنجاست و باید رد شود.»

«بودن کلیسا وجود خدا را ثابت نمی‌کند.»

«نگران سلاح‌ها نباش. آن‌را بگذار به‌عهده جبهه.»

«پس از من کمک نخواه.»

«من شخصاً کمک نمی‌خواهم، مگر دستوراتی که به من داده‌اند نخواندی؟»

«تمام افتخارات نصیب سبیرا می‌شود، ولی تمام کثافت‌کاری‌ها به گردن ماست.»

فرانک به اعتراض گفت: «تمام کثافت‌کاری نیست. ما فقط به یک آشوب شبانه نیاز داریم و این تقاضای زیادی نیست.»

«آشوب به‌سازماندهی زیادی احتیاج دارد. می‌دانی یا نه؟»

«بله، ولی قبلاً از این کارها زیاد کرده‌اید.»

«بله، ولی برای ما دیگر بس است.»

«منظورت از ما کیست؟ راجع به خودت حرف می‌زنی یا بچه‌ها.»

«ذخایر ما ته کشیده. اولاً کلت ۴۵ نداریم و مسلسل‌های دستی

تامسون هم مفت نمی‌ارزند.»

«آن سلاح‌هایی که خودتان درست می‌کردید چطور؟ آن نه

میلیمتری‌ها؟»

«الآن سلاح‌های سنگین لازم داریم.»

«برای خرابکاری شاید ولی نه برای ایجاد دردسر. بهترین مرد برای

این کار...»

«می‌دانم، می‌دانم. آندره (André) است.»

«به‌هرحال، همه‌چیز به او برمی‌گردد. دیه‌گو باید به آن بالا برسد.

اگر این بار موفق نشویم، آندره یا گروه را منحل می‌کند یا انشعاب

می‌کند.»

«یا حضرت مریم! فکر می‌کنی با این حرف‌ها می‌توانی ما را مجبور

کنی؟ تازه خارجی هم که هستی. حرامزاده...»

بوق یک اتومبیل صدای خشن و یکنواخت او را خفه کرد. اتومبیل

ترمز کرد و لوکاس، بدون انتظار برای سبزشدن چراغ، از خیابان

گذشت هرچند مقصد خاصی نداشتند ولی سریع گام برمی‌داشتند.

لوکاس سردرگریان برده بود و با هیکل سنگینش از میان جمعیت راه





سلیا بیرون بود. فرانک می‌دانست که به ملاقات روسی (Rossi) رفته است. این ملاقات یک مأموریت حزبی بود ولی فرانک که تنها روی تخت دراز کشیده بود و در عالم خواب و بیداری مشغول خیالپردازی بود، می‌توانست جزئیات صحنه اغواکننده‌ای را که بدون شک در آن کلوپ پرزرق و برق جریان داشت، تجسم کند. بدان و آگاه باش: سکوت اطراف یک عاشق دلتنگ، از شدیدترین اشتیاق‌ها و تپش‌های قلب و ندبه‌ها مالا مال است. صدای بوق اتومبیلی از بیرون او را ناگهان تکان داد. فرانک که هنوز در رؤیا به سر می‌برد، خواب‌آلود و سنگین چرخی زد و به دیوار برخورد. لایه‌ای از رنگ زرد دیوار پایین افتاد و تصاویر ملال‌آور و تکراری زنان چوپان و کلبه‌های سوئسی کاغذ زیرش، قدری بیشتر نمایان شد. چهار صبح. آیا زنها، بعد از انقلاب، شب‌ها سر ساعت مناسبی به خانه خواهند آمد؟

فرانک چراغ را روشن کرد و به طرف کمد لباس رفت. نگرانی‌اش بجا بود: در کمد سه دست لباس بود ولی آن لباس ابریشمی آبی‌رنگ نبود. این لباس بی‌آستین که فقط یک شانه را می‌پوشاند، جنسی نرم و چسبنده داشت و بافتش، مانند لباس فاحشه‌ها، مثل پوست بدن بود. بیشتر شبیه یک «ساری» بود و به درد کنار دریا می‌خورد، نه یک شب‌نشینی.

پشه‌ها در اطرافش جولان می‌دادند و پروانه‌های کوچک با حرکت سریع بال‌هایشان، پرپر می‌زدند. فرانک از کنترل کلافگی خود عاجز

بود. در این آپارتمان طبقه هم‌کف، فقط در راهروی رو به خیابان که پنجره خط‌خورده و کدري داشت نسیمی می‌وزید. خانه آن‌ها همیشه حالتی غیرمسکونی و محقر داشت. با این وجود، همین قدر که محلی برای خود داشتند شانس بزرگی بود - آن‌ها از اکثر زوج‌های زیرزمینی که در پانسیون‌های موقتی مثل ساردین به هم می‌چسبیدند، خوش‌شانس‌تر بودند. حدوداً هر دو ماه یک بار افراد مجبور به تغییر محل خود بودند و از اتاقی به اتاقی دیگر می‌پریدند و پیوسته آماده بودند که در فرصتی کوتاه بدون گذاشتن کوچکترین رد، محل را ترک کنند و گاهی حتی فرصت بازکردن اثاث را هم نداشتند. فرانک مجبور بود هنر دشوار جلوگیری از جمع‌شدن ته‌مانده‌های زندگی در ته جیب‌ها و پشت کتوها و زیر تخت و روی کتابخانه را به‌خوبی فرا گیرد و از پخش و پلا شدن روزنامه کهنه و سنجاق سر و شماره تلفن و خرده‌ریزهای دیگر و حتی ته سیگار، خودداری کند. ذرات کوچک و ظاهراً بی‌اهمیت بسیاری هست که به اندازه بوی خاص بدن اشخاص در رختخوابشان قابل شناسایی است. آن‌ها می‌بایست در خانه، مثل دزدها، اثری از خود باقی نگذارند.

برای سلیا که یکی از وسواس‌هایش پاکیزگی بود، این مقدار وسواس در مسائل ایمنی هرگز ایجاد ناراحتی نمی‌کرد. این کار برای او جزئی از نظافت خانگی محسوب می‌شد. زندگی روزبه‌روز کاملاً باب میلش بود. مادامی که جای تمیز و آب کافی برای روزی دو بار شستشو وجود داشت، سلیا می‌توانست در کمال خوشحالی، هر شب زیر پلی بخوابد. اما ترک عادت برای فرانک مشکل بود، او به‌سختی دریافت که وابستگی‌اش به ریخت‌وپاش اروپایی و لاقیدی کولی‌وار، بزرگترین دشمن یک انقلابی است. هرچند جهش کک‌وار از یک استراحتگاه به استراحتگاه بعدی به او آموخته بود که به‌غیر از یادداشت‌ها و چند کتاب چیزی همراه خود نداشته باشد، ولی هنوز به‌سختی می‌توانست خاطرات خجالت‌آور دنیای کوچک و راحت قدیمی و پیله گرم و نرمش را فراموش کند. کتاب‌ها و یادداشت‌های سنجاق شده به دیوار و



لیدیس چون اسم رمزی به دیوارها نواخته شد و مثل دستی نامرئی از خانه‌ای به خانه دیگر رفت و شمع‌ها را خاموش کرد. از پشت کرکره‌های چوبی، پرتو شمع یا فانوسی چند لحظه خاموش و روشن شد و دوباره از پشت پنجره دیگر ظاهر شد. این علامت به معنی جمع‌آوری رختخواب‌ها و انتقال اطفال خواب‌آلود به حیاط پشت خانه و به جایی هرچه دورتر از خیابان بود. سردر خانه‌ها یکی پس از دیگری در خاموشی فرو می‌رفتند. آیا تصور می‌کردند که گلوله‌های سرگردان را می‌توان با جادو و جنبل دور کرد؟ خرافات کماکان در اینجا به قوت خود باقی بود. ولی سرب مثل پشه و مگس از تاریکی ابایی ندارد. چراغ سوسوزن محراب کلیسای کوچک، تنها چراغ روشنی بود که روی شیشه‌های سفید پنجره‌های سربی، پرتو سرخ می‌انداخت و خط صورتی‌رنگی زیر درهای بسته ایجاد می‌کرد.

تپه‌ها به کوه‌های پشت پیوسته بود و کوه‌ها به آسمان. نیم ساعت پیش، شش تن از افراد گروه محافظت، نیروگاه برق محله را به تصرف درآورده و جریان برق را قطع کرده بودند. آن‌ها حتی سلاح‌های خود را هم بیرون نیاوردند. قطع جریان برق، که چراغ خیابان‌ها و منازل مسکونی را خاموش می‌کرد، سرآغاز مراسم بود. این فستیوال مرگ روال همیشگی خود را طی می‌کرد. اول دسته‌دسته اعلامیه‌های «جبهه آزادی» به هوا پرتاب شد و مثل پولک با باد به اطراف پراکنده گشت. مردم جمع شدند و در گوشه‌وکنار خیابان‌ها صحبت‌هایی ردوبدل شد

و میتینگ سریعی، با یک سخنران غیرمحلی در میدان برپا شد. بعد پرچم‌ها و پلاکاردها از درختان آویزان گردید و دو سه شعار روی دیوار خیابان‌ها نوشته شد: «مرگ بر دست‌نشانندگان»، «با اسلحه رأی دهید» و «اعتصاب عمومی». ده دقیقه بعد سه اتومبیل پلیس از ته خیابان ظاهر شدند و از طریق خیابان اصلی یک‌راست به طرف مرکز حمله رفتند. ولی جاده اصلی مسدود بود و این سه اتومبیل بالاچار به خیابان‌های پریچ‌وخم فرعی پیچیدند. دقیقاً سر ساعت هشت دقیقه به ده، نارنجکی اتومبیل جلویی را متوقف کرد و وانت کوچکی راه را بر اتومبیل عقبی بست. دو پلیس از اتومبیل جلویی با دست‌های بالا و صورت‌های خونین خارج گشتند. باقی افراد پلیس، بدون مقاومت، تسلیم دو جوان شدند که نقابی از برگ روی صورت داشتند و در آن حوالی انتظار می‌کشیدند. این دو جوان افراد پلیس را از تپه پایین بردند و در نزدیکی اداره مرکزی پلیس رهانشان کردند. لوکاس گفته بود به گروگان احتیاج ندارد - این بزرگواری باورنکردنی از آن جهت بود که اولاً «بریگاد لیدیس» جایی برای نگهداری آن‌ها نداشت، ثانیاً آن‌ها ارزشی نداشتند و فدیهای بابتشان پرداخت نمی‌شد! خلاصه، عملیات روال همیشگی خود را داشت. سلسله‌اعمالی بود که قبلاً ده‌بار مرور شده بود و افتخار زیادی محسوب نمی‌شد. لزومی نداشت که استعداد و شگردهای لوکاس به عنوان کارگردان بیش از اینها آشکار شود.

فرانک از بالای بامی که قبل از ساعت ده به آنجا رفته بود می‌توانست به میدان مستطیل شکل و شیب‌دار پایین، که مرکز این دهکده داخل شهر محسوب می‌شد، نگاه کند. در وسط این میدان زمینی بدون چمن و لخت دیده می‌شد که محل بازی بچه‌ها بود و نرده‌ای به ارتفاع یک متر آن را از خیابان جدا می‌کرد. در سه طرف میدان خانه‌هایی گلی و یک طبقه، به رنگ‌های مغزپسته‌ای تا قرمز تند، در کنار هم قرار داشتند و درهایشان مستقیماً به طرف چیزی شبیه پیاده‌رو باز می‌شد. در مقابل و پشت پرده ضخیمی از درختان اوکالیپتوس، یک انبار متروک و مدرسه محله و یک کلیسای آجری رنگ‌ورورفته، دیوار به دیوار هم قرار



آیا ممکن است روزی نزد سلیم یا آرماندو اعتراف کنم که در رم، در واقع، در کلیسای سن پیترو<sup>۱</sup> بود که برای اولین بار خودم را بی‌برو برگرد به انقلاب متعهد ساختم؟ اولین اونیفرم چریکی من ردای سفید پسریچه‌های آوازخوان در زیر صلیب چوبی بود. یازده‌ساله بودم که عهد کردم تروریست شوم. در واقع، سرود خالق متعال را جلوی پاپ اعظم می‌خواندم - یا بهتر است بگویم پشت سر او، چون آن مقام مقدس در محراب رفیع به پیش نمازی مشغول بود و پشت به ما کرده بود. تمام این تصمیمات را در جریان نماز جماعت گرفتم. در غیر این صورت راجع به آرماندو که ده سال بعد در ژنو ملاقاتش کردم، چه تصویری می‌توانستم داشته باشم؟ به نظر من، آرماندو یکی از چند بنیادگذار کمیسیون بین‌المللی حزب و فروشنده دوره‌گردی بود که متاعش یک انقلاب غیرمحمتمل با برنامه‌ای نامشخص و سازمانی نابسامان بود. در آن زمان من فارغ‌التحصیل تیزهوش رشته تاریخ بودم و تمام آرشیوهای انترناسیونال سوم را که در کتابخانه‌های پاریس و آمستردام و لوزان باقی مانده بود، مطالعه می‌کردم. آرماندو یک نمونه زنده از موجودات کمیابی بود که فسیل‌شناس تنبلی مثل من به دنبالش بود. آرماندو از زمره موجوداتی نظیر زینوویف<sup>۲</sup>

۱. St. Peter: مقر پاپ در واتیکان. - م.

۲. Zinoviev: از رهبران حزب بلشویک و کمیترون که در سال ۱۹۳۶ در شوروی اعدام شد. - م.

رادک<sup>۱</sup>، بورودین<sup>۲</sup> و موضوع رساله ناتمام من، بلا کون<sup>۳</sup> بود. آرماندو صرفاً از دنیای جدید به دنیای قدیم نیامده بود — از امریکا به اروپا فقط یک تغییر محل است. نه، آرماندو از دنیای دیگر، از دنیای واقعی، از آن دنیای مخفی (که نفهمیدم در ماورای ابرها واقع شده بود یا در دخمه‌های زیرزمینی) و آن دنیایی که من همیشه به نحو دردناکی از آن محروم بودم، به دنیای ما هبوط یا عروج کرده بود.

آرماندو دقیقاً همان بود که من می‌خواستم. یک فرستاده، یک کمیسر. نماینده مرکز بود. راجع به این مرکز از بچگی و دقیقاً از همان زمان که در رم بودم، اطلاعاتی داشتم. مدت‌ها قبل از آشناسدن با پیچ‌وخم‌های کمیترن<sup>۴</sup> و شرایط دشوار عضویت در آن (و مدت‌ها پیش از آنکه با کمال تأسف در ایام عده‌ای روی پله‌های بوگرفته هتل لوکس معروف مسکو، دور بخاری‌های هیزم‌سوز می‌لرزند و با اشتیاق روزنامه‌های قدیمی و پیام‌های کهنه و تقاضاهای کمک رفقای نابود شده را مطالعه می‌کنند.) از این مرکز، اگر نگویم تصور، حداقل تصویری داشتم. اگر هم بر ترس خیره‌کننده ناشی از رؤیت ردیف ستون‌ها و شاهکارهای عظیم برنینی<sup>۵</sup> و جاه و جلال و گنبد‌ها و قبه‌ها و مرمرهای پایتخت مسیحیت چیره می‌شدم، چند سال بعد، عمو شارل<sup>۶</sup>، باز زیرکانه به راه راست هدایت می‌کرد. (راجع به گارد سویس با آن اونیفرم‌های زیبا و نیزه‌ها نمی‌خواهم چیزی بگویم — آن‌ها نه تنها

۱. Radek: عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بین سال‌های ۲۴-۱۹۱۹، و یکی از اعضای هیئت اجرایی کمیترن که در ۱۹۳۹ در زندان‌های شوروی به قتل رسید. — م.

۲. Borodin: از اعضای مؤثر کمیترن. — م.

۳. Bela Kun: کمونیست بلغاری که در دهه ۱۹۵۰ در تبعیدگاه سبیری جان سپرد. — م.

۴. Comintern: مخفف انترناسیونال کمونیستی است و در واقع همان انترناسیونال سوم است که در سال ۱۹۱۹ در مسکو تشکیل شد تا احزاب کمونیست و سوسیالیست مخالف مشی انترناسیونال دوم را متحد سازد. کمیترن در سال ۱۹۴۳ از طرف دولت شوروی منحل شد. — م.

۵. Bernini: آرشیتکت، مجسمه‌ساز و نقاش شهیر ایتالیایی در قرن هفده. — م.

۶. Uncle Charles: عمو شارل اشاره‌ای است به شارل دوگل و بر وزن عمو سام امریکا. — م.



مادامی که فرانک در حاشیه جنبش بود و صرفاً نقش کمکی داشت، با حیلۀ یکسانی به جنگ تنهایی می‌رفت. او با توسل به ماچوئیسم<sup>۱</sup> اروپایی به تجربیات تازه‌ای با زنان دست یافته بود، ولی این شیوۀ برخورد با زنان، اگرچه از نوع برخورد متداول در امریکای فتح‌شده پیچیده‌تر بود، ولی در نهایت راه به جایی نمی‌برد. فرانک، علی‌رغم روابط مختلفی که با زنان داشت، مطلب تازه‌ای در آنان کشف نکرد. هر زن و هر ناشناس هوس‌انگیز تازه‌ای که به فرانک نزدیک می‌شد، بعد از هماغوشی، او را به خودش، یعنی جایی که بیش از هر جای دیگر از آن متنفر بود، باز می‌گرداند. فرانک هیجان ناشی از تعقیب زنان را دوست داشت ولی هر بار که این هیجان فروکش می‌کرد، دست خود را خالی می‌یافت: قبل از هماغوشی خود را کاملاً تسلیم زیر و بم الفاظ عاشقانه می‌کرد و سعی می‌کرد با بازی با لغات از وقوع امر اجتناب‌ناپذیر جلوگیری کند. ولی پیوسته بعد از طغیان شهوت و با اولین ضربه، دختری که به فرانک لذت می‌داد و او به دنبالش بود، نابود می‌شد.

سلیا اولین دختری بود که فرانک بدین شکل نابود نکرد. سلیا برای فرانک نه یک شیخ فزار، بلکه یک انسان واقعی بود. در درون سلیا هسته‌ی مقاوم و کدری مثل تکه‌ای از بلور سیاه وجود داشت که هیچ

۱. Machismo: سلوک و رفتار مردی است که به مردانگی اش می‌نازد. — م.

سخن دلجویانه‌ای قادر به تجزیه آن نبود. درعین تمکین، پیوسته عنصری از مقاومت در درون سلیا بود. با ورود سلیا به زندگی فرانک تمام حوریان هوس‌انگیز و لهو و لعب‌های طلایی و کسالت‌آور گذشته به باد فراموشی سپرده شد. فرانک از روابط گذشته خود با زنان زخمی نخورده بود، زیرا خوشی زخمی به‌جا نمی‌گذارد. شوونیسم مردانه و نادانی فرانک به‌عنوان یک روشنفکر، سبب شده بود که او بدون شناسایی این موجود مریخی که شمایل انسان دارد و زن نامیده می‌شود، به قلمرو مردانگی برسد. فرانک تازه می‌بایست اختلاف تکان‌دهنده و درعین حال مخفی زن و مرد را تجربه کند.

فرانک اولین بار سلیا را توی پارک از دور و هنگام قدم‌زدن در آفتاب با آرماندو، دید. هرچند در بدو ملاقات متوجه نشد، ولی به محض دیدن سلیا، تمام طبقه‌بندی‌های قلبی که تا آن زمان برای تقسیم‌بندی زنان داشت به‌هم ریخت. او هرگز زنان را نشناخته بود و مطلبی از آن‌ها یاد نگرفته بود و علی‌رغم نزدیکی، کشف‌شان نکرده بود. با اشاره آرماندو، فرانک به آن دو پیوست. مدتی سلیا را وقیحانه ورانداز کرد ولی او با یک نگاه فرانک را سرچایش نشانده و کاملاً گیجش کرد. سلیا چشمان سیاه و نگاهی ساده داشت که مثل آب سرد دوش بر سرتاپای فرانک فرود آمد و درعین حال او را ملتهب کرد. نگاه سلیا، هم نافذ و خندان بود و هم غمگین و بی‌نهایت محجوب. فرانک بیش از آنکه متعجب شود، معذب شد. اولین واکنش او ترس بود و سعی کرد از سرما، یا شاید تحقیر آن نگاه طفره برود. خوشبختانه آرماندو در آنجا حضور داشت و آن‌ها به بحث درباره فصلی از کتاب او توباتر<sup>۱</sup> درباره مسئله ملی پرداختند که آرماندو از زبان آلمانی ترجمه می‌کرد. با حضور آرماندو میان آن‌ها، فرانک مدتی فکر سلیا را از ذهنش خارج کرد یا حداقل تصور کرد که به او فکر نمی‌کند. بعدها، در ملاقات دیگری، آرماندو مدتی آن دو را تنها گذاشت.

۱. Otta Bauer: از رهبران حزب سوسیال دموکرات اتریش. - م.